



## صد بهرنگی

تاریخ و ادبیات کودکان

## فهرست

تلخون

بی نام

عادت

پوست نارنج

منبع: (انتشارات: کتاب ارزان) قصه های صمد بهرنگی کتاب اول جلد اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمیل: [yasharazarri@yahoo.com](mailto:yasharazarri@yahoo.com)

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

## تلخون

من این جا بس دلم تنگ است  
و هر سازی که می بینم بد آهنگ است  
بیا ره توشه بر داریم،  
قدم در راه بی برگشت بگذاریم؛  
بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

م. امید

تلخون به هیچ یک از دختران مرد تاجر نرفته بود. ماه فرنگ، ماه سلطان، ماه خورشید، ماه بیگم، ماه ملوک و ماه لقا، شش دختر دیگر مرد تاجر، هر یک ادا و اطوارهایی داشت، تقاضاهایی داشت. وقتی می شد که به سر و صدای آن ها پسران همسایه به در و کوچه می ریختند. صدای خنده ی شاد و هوسناک دختران تاجر ورد زبان ها بود. خوش خوراکی و خوش پوشی آن ها را همه کس می گفت. بدن گوشتالو و شهوانیشان، آب در دهن جوانان محل می انداخت. برای خاطر یک رشته منجوق الوان یک هفته هر هر می خندیدند، یا توی آفتاب می لمیدند و منجوق هایشان را تماشا می کردند. گاه می شد که همان سر سفره ی غذا بیفتند و بخوابند. مرد تاجر برای هر یک از دخترانش شوهری نیز دست و پا کرده بود که حسابی تنه لشی کنند و گوشت روی گوشت بیندازند. شوهران در خانه ی زنان خود زندگی می کردند و آن ها هم حسابی خوش بودند. روزانه یکی دو ساعت بیشتر کار نمی کردند. آن هم چه

کاری؟ سر زدن به حجره ی مرد تاجر و تنظیم دفترهای او. بعد به خانه برمی گشتند و با زنان تنه لش و خوشگذرانیشان تمام روز را به خنده و هر و کر می گذراندند.

تلخون در این میان برای خودش می گشت. گویی این همه را نمی بیند یا می بیند و اعتنايي نمی کند. گوشتالو نبود، اما زیبایی نمکینی داشت. ته تغاری بود. مرد تاجر نتوانسته بود او را به شوهر بدهد. مثل خواهرهایش لباس های جور و اجور نمی پوشید. دامن پیراهنش بیشتر وقت ها کیس می شد، و همین جوری هم می گشت. خواهرهایش به کیس های لباسش نگاه می کردند و در شگفت می شدند که چطور رویش می شود با آن سر و بر، بگرردد. پدرش هیچ وقت به یاد نداشت که تلخون از او چیزی بخواهد. هر چه پدرش می خرید قبول می کرد یا قبول داشت. نه اعتراضی، نه تشکری، گویی به هیچ چیز اهمیت نمی دهد. نه جایی می رفت، نه با کسی حرفی می زد. اگر چیزی از او می پرسیدند جواب های کوتاه کوتاه می داد. خرمن خرمن گیسوی شبق رنگ روی شانه ها و پشتش موج می زد. راه که می رفت به پریان راه گم کرده ی افسانه ها می مانست. فحش می دادند یا تعریفش می کردند، مسخره اش می کردند یا احترامش، به حال او بی تفاوت بود. گویی خود را از سرزمین دیگری می داند، یا چشم به راه چیزی است که بالاتر از این چند و چون هاست.

کارها بر همین منوال بود که جشنی بزرگ پیش آمد. دختران از چند روز پیش در این فکر بودند که چه تحفه ی گران بهایی از پدرشان بخواهند. مثل این که در این دنیای گل و گشاد نمی شد کار دیگری یافت. هر کار دیگرشان را ول کرده بودند و چسبیده بودند به این یکی کار: چه تحفه ای بخواهند. اما این جشن به حال تلخون اثری نداشت. برایش روزی بود مانند هر روز دیگر. همان مردم، همان سرزمین، همان خانه ی دختران تنه لش و شوهران شهوت پرست و راحت طلب، همان آسمان و همان زمین. حتی باد توفان زایی هم که هر روز عصر هنگام برمی خاست و خاک در چشم ها می کرد، دمی عادت دیرین را ترک نکرده بود، این را فقط تلخون می دانست و حالش تغییری نکرده بود.

یک روز به جشن مانده، مرد تاجر دخترانش را دور خود جمع کرد و برایشان گفت که می خواهد به شهر برود و خرید کند، هر کس تحفه ای می خواهد بگوید تا او از شهر بخرد. نخست دختر بزرگ، ماه فرنگ، شروع کرد. این دختر هر وقت از پدرش چیزی می خواست روی زانوی او می نشست، دست در گردن پدرش می انداخت، از گونه هایش بوسه می ریود و دست آخر سر در بیخ گوش او می گذاشت، سینه اش را به شانه ی پدرش می فشرد و حرف می زد. این بار نیز همین کار را کرد و گفت: من یه حموم می خوام که برام بخری، حوضش از طلا، پاشوره ی حوضش از نقره باشه، از دوشاش هم گلاب بریزه. خودش هم تا عصر حاضر بشه که با شوهرم بریم حموم کنیم.

ماه سلطان، دختر دومی، که عادت داشت دست پدرش را روی سینه ی خود بگذارد و بفشارد، در حالی که گریه می کرد - و معلوم نبود برای چه - گفت: منم می خوام یه جفت کفش و یه دس لباس برام بخری. یه لنگه از کفشام نقره باشه یکیش طلا، یه تار از لباسام نقره باشه یه تارش طلا.

ماه خورشید، دختر سومی، صورتش را به صورت پدر مالید و گفت می خوام دو تا کنیز سیاه و سفید برام بخری که وقتی می خوام سیاه لباسمو درآره، وقتی هم می خوام پاشم سفید لباسمو تنم کنه.

ماه بیگم، دختر چهارمی، لبهایش را غنچه کرد، پدرش را بوسید و گفت: یه گردن بند می خوام که شبها سفید شه مئه پشمک، روزا سیاه شه مئه شبق، تا یه فرسخی هم نور بندازه.

ماه ملوک، دختر پنجمی، زودی دامنش را بالا زد و گفت: یه جفت جوراب از عقیق می خوام که وقتی می پوشم تا اینجام بالا بیاد، وقتی هم که درمیارم تو یه انگشتونه جا بدمش.

ماه لقا، دختر ششمی، که همیشه ادای دختر نخستین را درمی آورد و این دفعه هم درآورد، گفت: یه چیزی ازت می خوام که وقتی به حموم می رم غلامم بشه، وقتی به

عروسی می رم کنیزم بشه، وقتی هم که لازم ندارم یه حلقه بشه بکنم به انگشتم. مرد تاجر به حرف های دخترانش گوش داد و به دل سپرد. اما بیهوده انتظار کشید که تلخون، دخترهفتمی، هم چیزی بگوید. او تنها نگاه می کرد. شاید نگاه هم نمی کرد و تنها به نظر می رسید که نگاه می کند. دست آخر تاجر نتوانست صبر کند و گفت: دخترم، تو هم چیزی از من بخواه که برایت بخرم. دختر رویش را برگرداند. مرد تاجر گفت: هر چه دلت می خواهد بگو برایت می خرم. تلخون چشمهایش درخشید - این حالت سابقه نداشت - و با تندی گفت: هر چه بخواهم می خری؟ مرد تاجر که فکر نمی کرد نتواند چیزی را نخرد، با اطمینان گفت: هر چه بخواهی. همان طور که خواهرانت گفتند. دختر صبر کرد تا همه چشم بدهان او دوختند. نخستین بار بود که تلخون تقاضایی می کرد. آن گاه زیر لب، گویی که پریان افسانه ها برای خوشبختی کسی زیر لب دعا و زمزمه می کنند گفت: یک دل و جگر! این را گفت و آرام مثل دودی از ته سیگاری پا شد و رفت.

خواهرهایش و پدرش گویی چیزی نشنیده اند و رفتن او را ندیده اند، همان طور چشم به جای دهان او دوخته بودند و مانده بودند. آخرش مرد تاجر دید که دخترش رفته است و چیزی نگفته است. هیچ کدام صدای او را نشنیده بودند. تنها ماه لقا، دختر ششمی که پهلوئی راست تلخون نشسته بود، شنیده بود که او یواشکی گفته است: یک دل و جگر!

دل و جگر برای چه؟ مگر در خانه ی مرد تاجر خوردنی کم بود که تلخون هوس دل و جگر کرده باشد؟ مرد تاجر دنبال تلخون رفت. خواهرهایش شروع به لودگی کردند.

ماه فرنگ، خواهر بزرگ تر، به زحمت جلو خنده اش را گرفت و گفت: خواهر راستی مسخره نیس که آدم یه عمر چیزی نخواد، وقتی هم که می خواد دل و جیگر بخواه؟ من که از این چیزا اقم می شینه... دل و جیگر ها... ها... دل و جیگر ... راستی که مسخره اس ... هاها... ها...

از لبهایش شهوت دیوانه کننده ای الو می کشید.

ماه سلطان، خواهر دومی، یقه ی پیراهنش را باز کرد که باد توی سینه اش بخورد (بوی عرق آدمی از میان پستان هایش بیرون می زد و نفس را بند می آورد) و گفت: دل و جیگر ... هاها... ها... راستی ماه لقا جونم تو خودت شنفتی؟ مسخره است... ها... هاها... ها... هیچ معلوم نیست دل و جیگر رو می خواد چکار...

ماه خورشید، خواهر سومی، به پشت دراز کشید، سرش را تکان داد موهایش را به صورتش ریخت و خیلی شهوانی گفت: وا... چه حرف ها... شما هم حوصله دارین... بی چاره شوهرهامون حالا تنهائی حوصله شون سر رفته. پاشین بریم پیش اونا ... پاشین بریم پیش شوهرهامون!

ماه بیگم، خواهر چهارمی، با سر از گفته ی او پشتیبائی کرد. ماه ملوک، دختر پنجمی و ماه لقا، دختر ششمی هم همین حرکت را کردند. پا شدند که بروند. مرد تاجر را وسط درگاه دیدند. گفت: چیز دیگه نمی خواد. هر چه گفتم آخه دختر حسابی دل را می خواهی چکار؟ فقط يك دفعه گفت می خوام داشته باشم. بعدش گفتم خوب گرفتیم که دل را می خواهی داشته باشی جیگر را می خواهی چکار؟ اون که همه اش خون است. خون را می خواهی چکار؟ باز هم یواشکی گفت می خوام داشته باشم، می خوام داشته باشم یعنی چه؟ به نظر شما مسخره نیست که آدم بخواد دل داشته باشه، خون داشته باشه؟

دخترها هم آواز گفتند: چرا پدر جان مسخره اس، خیلی هم مسخره اس، برایش شوهر بگیر.

مرد تاجر گفت: نمی خواد. می گه شوهر کردن مسخره اس. اما دوستی مردان غنیمته.

دختران با شیطنت گفتند: خوب اسمشو می داریم دوست. چه فرق می کنه؟ بعد زدند زیر خنده و یکدیگر را نیشگون گرفتند.

پدرشان گفت: می گه اونا مرد نیستن. حتی شوهرای شما، حتی من...

دخترها با شگفتی گفتند: چطور؟ نیستن؟ ما با چشممون دیدیم...  
 پدرشان گفت: می گه اون علامت ظاهریه، می شنفین؟ می گه اون علامت ظاهریه،  
 علامت مردی نیست. من که سر در نمی آرم. شما سر در می آیین؟  
 دختران گفتند: مسخره است. ماه خورشید آخر از همه گفت: خواهر، خوب نیست  
 مغزتونو با این جور چیزا خسته کنین، خوبه پیش شوهرامون بریم. پدرمون هم بره  
 شهر برامون چیزهایی رو که گفتیم، بخره. بریم خواهر!

مرد تاجر برای ماه فرنگ حمامش را سفارش داد، برای ماه سلطان لباس و کفش  
 را تهیه کرد، برای ماه خورشید دو تا کنیز ترگل و رگل که پستان هایشان تازه سر زده  
 بود خرید، برای ماه بیگم گردن بندی سفیدتر از پشمک و سیاه تر از شقیق به دست  
 آورد، برای ماه ملوک جورایی از عقیق پیدا کرد که توی يك انگشتانه جا می گرفت،  
 برای ماه لقا يك حلقه از زمرد خرید که وقتی به حمام می رود غلامش باشد، وقتی به  
 عروسی می رود کنیزش باشد، آن وقت خواست برای تلخون ته تغاری دل و جگر  
 بخرد. پیش خود گفت: اینو دیگه یه دقیقه نمی کشه که می خرم. برای چیزهای دیگر  
 زیاد وقت صرف کرده بود، يك ساعت تمام.

نخست به بازارچه ای رفت که یادش می آمد زمانی در آنجا دل و جگر  
 می فروختند، اما هر چه گشت يك دل و جگر فروشی هم پیدا نکرد. در دکان هانی که  
 یادش می آمد وقتی دل و جگر می فروختند حالا همه اش آینه می فروختند. آینه هانی  
 که یکی را هزارها نشان می داد، کوچك را بزرگ، زشت را زیبا، دروغ را راست و بد  
 را خوب. چقدر هم مشتری داشت. پیش خود گفت که چطور دخترش از این آینه ها  
 نخواست است؟ اگر خواسته بود حالا زودی یکی را می خرید و برایش می برد. حیف  
 که نخواست است بود.

دو ساعت تمام ویلان و سرگردان توی بازار گشت تا يك دکان دل و جگر فروشی  
 پیدا کند. بعضی از آن ها بسته بود و چیزی نوشته به درشان زده بودند، مثل: کور  
 خوندی، به تو چه، برو کشکت رو بساب، دیگه از این شکرخوری ها راه نیندازی...

مرد تاجر هیچ سر در نمی آورد. از یکی پرسید: اینا چرا بسته ان؟ جواب شنید: به تو چه؟ از دیگری پرسید: این دل و جگر فروشی ها کی باز می شن؟ جواب شنید: برو کشکت رو بساب. باز از سومی پرسید: چرا این آقایون به هم جواب سر بالا می دن، من که چیزی نمی گم! سیلی آبداری نوش جان کرد و جواب شنید: دیگه از این شکرخوری ها راه نیندازی...

مرد تاجر دید که مسجد جای این کارها نیست. دست و پایش را جمع کرد و رفت. از کجا دیگر می توانست دل و جگر بخرد؟ از رفیق همکاری پرسید: داداش نشنیدی که تو این شهرتون یه جانی دل و جگر بفروشند؟

همکارش یکی از آن نگاه های عاقل اندر سفیه به مرد تاجر کرد و گفت: یاد چه چیزها افتاده ای! و تاجر را هاج و واج وسط راه گذاشت و رفت. از جلو یک قصابی که رد می شد از قصاب پرسید: ممکنه بفرمایین دل و جگر گوسفندتونو چیکار می کنین؟ جواب شنید: به تو چه! از ترس سیلی خوردن دنبالش را نگرفت. اگر دنبالش را می گرفت باز هم سیلی می خورد؛ اگر بعد از این سیلی خوردن باز هم دنبالش را می گرفت چکارش می کردند! مرد تاجر بی جربزه تر و محافظه کارتر از آن بود که به این پرسش ها برسد.

تمام شهر را زیر پا گذاشت. چیزی پیدا نکرد. عصر خسته و کوفته در قهوه خانه ای نشست. کمی نان و پنیر، دو تا چانی خورد و به راه افتاد. در این فکر بود که به دخترش چه جوابی خواهد داد. شش دختر دیگرش می توانستند خواسته شان را داشته باشند، اما دختر هفتمی، ته تغاری، نمی توانست و خیلی بد می شد. مرد تاجر از هیچ چیز سر در نمی آورد. فقط پس از مدت ها فکر این را دریافت که تلخون می دانسته در شهر دل و جگر پیدا نمی شود، و او و شش دخترش نمی دانسته اند. یکی می دانست، هفت تای دیگر نمی دانسته اند. خوب از کجا می دانست؟ مرد تاجر این را هم نمی دانست. اصلاً هیچ چیز نمی دانست. از بس که خسته بود سر راه کنار

دیوار باغی نشست که خستگی در کنه. تازه نشسته بود که صدایی از باغ به گوشش آمد:

- پس همه چیز رو به راه شده و دیگه هیچ دلی نمونه. نه می شه خرید، نه می شه فروخت.

نه دخترم، دیگه این جوراً هم نیست. اگه خوب بگردی، می تونی پیدا کنی. مرد تاجر تا این را شنید بلند شد و سرش را از دیوار باغ تو کرد و اما فقط دید خرگوش سفیدی در باغ هست که دارد بچه هایش را شیر می دهد.

مرد تاجر فکر کرد هوا به سرش زده، تند راهش را پیش کشید و رسید به سر پیچ کوچه شان، که دید پاهایش کند شد. نمی توانست دست خالی به خانه برود. به دخترش چه جوابی می داد؟ هیچ وقت این اندازه عاجز نشده بود. آهی از ته دل کشید که بگوید اگر قدرت این را داشتیم که به دل و جگر دسترسی پیدا کنم دیگر غمی نداشتیم. ناگاه چیزی مرکب از سوز و دود و آتش جلویش سبز شد: تو کیستی؟ جواب شنید: آه!

مرد تاجر گفت: آه؟

آه گفت: بلی، چه می خواهی؟

مرد تاجر گفت: دل و جگر.

آه گفت: دارم، اما به یک شرط می دهم.

مرد تاجر قد و بلای ریزه آه را ورنه انداز کرد. باور نمی کرد که یک همچو موجودی حرف بزند و دل و جگر داشته باشد. اما آخر سر دل به دریا زد و گفت: هر چی باشه، قبول. آه گفت: تلخون را به من بده!

مرد تاجر گفت: همین حالا؟

آه گفت: حالا نه، هر وقت که دلم خواست می آیم می برم. تاجر قبول کرد. زیاد در فکر این نبود که این شرط چه آخر و عاقبتی خواهد داشت. دل و جگر را گرفت و به خانه آمد.

دخترها کمی پکر شده بودند که چرا پدرشان این قدر سهل انگاری می کند و آن ها را چشم براه می گذارد. اما وقتی تحفه هاشان را حاضر و آماده دیدند، دیگر همه چیز از یادشان رفت مگر ور رفتن با آن ها و رفتن به پیش شوهرانشان. تلخون را تا وقت شام نتوانستند پیدا کنند. یکی از شوهر خواهرها او را دیده بود که سر ظهری از یک درخت تبریزی بسیار بلند در وسط باغ خانه شان بالا می رفت و سخت تعجب کرده بود که خودش با آن که مرد هم بود نمی توانست آن کار را بکند. دیگر کسی از او خبری نداشت.

وقتی همه دور سفره نشسته بودند، تلخون آرام وارد شد و آن ها فقط نشستن او را دیدند. از پدرش نپرسید که دل و جگر پیدا کرده است یا نه. گویی یقین داشت که پیدا نکرده است، یا یقین پیدا کرده است. نمی شد گفت به چه چیز یقین داشت. مرد تاجر دل و جگر او را در بشقابی برایش آورد. تلخون آن ها را گرفت و از اتاق بیرون رفت. دمی بعد صدای شکستن بشقاب را شنیدند و دیدند که دختر به اتاق آمد. سینه اش باز و وسط دو پستانش سخت شکافته بود. تلخون چالاک تر از همیشه پنجره را باز کرد و چشم به در کوچه دوخت. مرد تاجر داشت حکایت می کرد که در شهر چه دیده است. به حکایت آینه فروش ها که رسید آرزو کرد که ای کاش یکی از دخترانش از آن آینه ها خواسته بود و آهی کشید. در همین حال در خانه را زدند. تلخون از پنجره بیرون پرید. مرد تاجر هراسان به طرف پنجره دوید. بر خلاف انتظارش دید که دخترش با جوان بالا بلندی دم در کوچه حرف می زند. زود خود را به دم در رسانید. خواهران از پنجره سرک می کشیدند و روی هم خم می شدند و می خندیدند.

جوان گفت: مرا آه فرستاده است که تلخون را ببرم.

تاجر به دو علت قضیه را از تلخون پنهان کرده بود: یکی این که می ترسید دخترش بیشتر غصه بخورد، دیگر این که اگر هم او می گفت تلخون حال و حوصله ی شنیدن نداشت و اعتنائی نمی کرد که صحبت های او درباره ی چه چیزی است. اما تلخون گویی از نخست این را می دانست که حالش تغییری نکرد.

پدرش گفت: من نمی توئم این کار رو بکنم، من دخترم رو نمی دم.  
 جوان با خونسردی گفت: اختیار از دست تو خارج شده است. این کار باید بشود و دوباره شرط او و آه را به یادش آورد.  
 مرد تاجر کمی نرم شد و بهانه جویانه گفت: به نظر تو این مسخره نیست که آدم دخترشو دست آدمی بده که نه می شناسدش نه اونو جانی دیده؟  
 جوان گفت: شناسائی تلخون کافی است.

مرد تاجر به تلخون نگریست، تا به حال او را چنین شکفته و سرحال ندیده بود.  
 تلخون سر را به علامت رضا پائین آورد. آخر سر پدر راضی شد. جوان تلخون را به ترک اسب سفید رنگش سوار کرد و اسبش را هی زد. تلخون دست در کمر مرد جوان انداخته، سرش را به پشت او تکیه داد و خودش را محکم به او چسباند. مثل این که می ترسید او را از دستش بقاپند.  
 اسب دو به دستش افتاد و به تاخت دور شد.

ماه ها و سال ها از دریاهاى آب و آتش گذشتند، ماه ها و سال ها دره های پر از ددان خونخوار را زیر پا گذاشتند، ماه ها و سال ها عرق ریختند و از کوه های یخ زده و آتش گرفته بالا رفتند و از سرازیری های یخ زده و آتش گرفته پایین آمدند. ماه ها و سال ها از بیشه های تیره و تاریک که صداهاى «می کشم، می درم» از هر گوشه ی آن به گوش می رسید، گذشتند. ماه ها و سال ها تشنگی کشیدند و گرسنگی دیدند، ماه ها و سال ها با هزاران دام و تله روبرو آمده به سلامت بدر رفتند. ماه ها و سال ها ازدهای هفت سر و هزار پا سر در عقب آن ها گذاشتند و نفس آتشین و گند خود را روی آن ها ریختند و عاقبت جرقه های سم اسب جوان چشم های آن ها را کور گردانید و راه را گم کردند، هزاران فرسخ به سوی خاور و هزاران فرسخ به سوی باختر راه سپردند، هزار و یک صحرای خشک و بی علف را که آتش از آسمان آن ها می بارید پشت سر گذاشتند، لیکن تمام این ها در نظر تلخون به اندازه یک چشم برهم زدن طول نکشید. وقتی چشم باز کرد خود را در باغی پر صفا دید که درختان

میوه از هر طرف سرکشان و سرسبز صف کشیده بودند. از آن دقیقه باغ و جوان متعلق به او بود. حالا می شد گفت که تلخون تنها نگاه نمی کند، بلکه هم می خندد، هم شادی می کند، هم کار می کند و هم هر چیز دیگر که یک آدم می تواند بکند، می کند. ماه ها به خوشی و خرمی و زنده دلی گذراندند.

روزی تلخون و جوان در باغ گردش می کردند، دست در دست هم و دل ها یکی. اگر مرغی در هوا می پرید هر دو در یک دم آن را می دیدند. به درخت سیبی رسیدند. سیب های رسیده به زمین ریخته بود. تلخون خم شد که یکی را بردارد با این که جوان هم در این دم خم شده بود ناگه گفت: نه از این ها نخوریم. خوب است از آن سیب های تر و تازه بخوریم، من از درخت بالا می روم. لباس های رویی را کند و به تلخون داد و از درخت بالا رفت. رفت که از سیب های تر و تازه ی بالائی بچیند. تلخون از پائین نگاه می کرد و از قامت کشیده ی جوان لذت می برد. یک پر مرغ کوچک به کمر جوان چسبیده بود. تلخون دست دراز کرد آن را بردارد، این ها همه در یک دم اتفاق افتاد. معلوم نشد که چرا این دفعه جوان احساس تلخون را نخواند. گو این که این کار سابقه نداشت. تلخون نوک پر را گرفت و کشید، کشیدن همان و سرنگون شدن جوان از درخت همان. تلخون نخست گیج شد، ندانست چکار کرده است و چکار باید بکند. بعد که به روی جوان خم شد دید مرده است. دو دستی بر سر خودش کوفت. خواست پر مرغ را به جای نخستین بچسباند، اما هر دفعه پر لغزید و به روی خاک ها و سبزه ها افتاد. تلخون را اندوه سختی فرا گرفت. آهی از نهادش برآمد و ناگهان آه در جلویش سبز شد.

آه گفت: دیگر از من کاری ساخته نیست. بیا ترا ببرم در بازار برده فروشان بفروشم. باشد که راه چاره ای پیدا کنی.

همین کار را هم کردند.

کلیددار مرد ثروتمندی که لباس سیاه پوشیده بود او را دید و پسندید. تلخون را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون برای مادر آن مرد خرید. مادر آن مرد

مدت ها بود که دنبال ندیم خوبی می گشت و در بین کنیزان خود کسی را لایق این کار نمی یافت. کلیددار هر روز به بازار برده فروشان می رفت و کسی را نمی یافت. تا آخر تلخون را پسندید و فکر کرد که خامش نیز او را خواهد پسندید. آه چشم و روی تلخون را بوسید و گفت که امیدوار است دوباره تلخون او را صدا کند. تلخون تنها نگاه کرد. گویی به عادت پیشین برگشته است. با این تفاوت که این بار نگاه هایش جور دیگری بود. نمی شد گفت که چه جور.

کلیددار تلخون را از راه های زیادی گذراند و به در بزرگی رسید که غلامانی در آن جا نگهداری می کردند. از آن جا گذشتند و وارد باغی شدند. در وسط باغ، قصر بسیار باشکوهی قرار گرفته بود که چشم را خیره می کرد و زمین باغ را گل های خوش بویی پوشانده بود. مرغ های خوش آواز دسته دسته روی درختان می نشستند و برمی خاستند. کلید دار به تلخون گفت: هر چه بخواهی، از شیر مرغ گرفته تا جان آدمیزاد در این باغ پیدا می شود، و این همه نعمت متعلق به آقای جوان سخاوتمند من است که چند ماه پیش ناگهان گم شد و ما هر چه او را جستجو می کنیم نمی یابیم. خانم من که مادر آقا باشد از همان روز لباس سیاه پوشیده اند. تو هم باید همین کار را بکنی.

تلخون نگاه کرد و گوشه های باغ را از چشم گذراند. در دلش گفت «صاحب باغ به این زیبایی باشی. اما ناگهان گم شوی و سگ هم سراغت را ندهد. پس این جا هم ... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود.

تلخون را به حمام بردند، سر و برش را شستند، عطر و گلاب به سر و رویش زدند، یک دست لباس سیاه پوشانیدند و پیش مادر آن آقای جوان گمشده آوردند. مادر سخت غمگین می نمود. دل به صحبت تلخون سپرد و او را خوش آیند یافت. کنیزان دیگر حسد بردند که دیر آمده، زود صاحب مقام شد. اما تلخون باز هم نگاه می کرد. هیچ اهمیت نمی داد که ندیم مادر آن آقا باشد یا کنیز مطبخی.

تلخون یک شب از جلو اطاق کنیزان می گذشت که برود و در اطاق خانم، زیر پای او بخوابد. دید که یکی از کنیزان که زن آشپزباشی نیز بود و خانم روی اعتماد و محبتی که به این کنیز داشت از پسرش خواسته بود او را با جهیز مناسبی به آشپزباشی زن بدهد. با قابی پلو و تازیانه ای سیاه رنگ در دست وارد اطاق شد. تلخون از دریچه نگاه می کرد. زن آشپزباشی بالای سر یک یک کنیزان می رفت و در گوشش می گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی از هیچ کس صدا در نیامد کنیز خواست که به اطاق خانم برود. تلخون زودتر از او دوید و زیر پای خانم خود را بخواب زد. زن آشپزباشی نخست بالای سر خانم آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدایی در نیامد دست به زیر بالش خانم برد و دسته کلیدی از آن جا بیرون آورد و رفت. تلخون با این فکر که «نکند به دزدی می رود» پاشد و به دنبال کنیز افتاد. زن آشپزباشی دری را باز کرد، اطاقی بود، باز هم دری را باز کرد، اطاق دیگری بود. به همین ترتیب چهل در را باز کرد و از چهل اطاق گذشت تا به باغچه ای رسید که حوضی با آب زلال در میان آن قرار داشت. زن آشپزباشی زیر آب را باز کرد. در ته حوض، تخته سنگی آشکار شد. زن آشپزباشی آن را برداشت. پلکانی بود سخت پیچیده و فرورونده. زن آشپزباشی سرازیر شد، تلخون هم پشت سرش. از زیرزمین های مرطوب زیادی گذشتند تا به محوطه ای رسیدند که از سقف آن جوانی از زنجیری که به دست هایش بسته بودند آویخته بود. جوان، سخت نزار می نمود. از هوش رفته بود. زن آشپزباشی کمی آب به روی جوان پاشید و او را به هوش آورد. قاب پلو را به کناری گذاشته تازیانه را در دست راستش گرفته بود.

زن آشپزباشی گفت: پسر این دفعه می خواهی سرت را با من یکی کنی؟<sup>۱</sup> جوان فقط گفت: نه! زن آشپزباشی سه دفعه حرفش را تکرار کرد و هر بار یک نه شنید. آخرش خون به چشمانش زد و با تازیانه آن قدر بر بدن جوان کوفت که دوباره از هوش رفت. زن دوباره او را به هوش آورد. وقتی سه دفعه دیگر نه شنید باز او را آن قدر

<sup>۱</sup> - اصطلاحی است محلی. زن می خواهد بگوید «می خواهی با من همخوابه شوی؟»

زد که باز بیهوش شد. جوان سه دفعه تازیانه خورد سه دفعه بیهوش شد اما یک دفعه نگفت که می خواهد سرش را با زن آشپزباشی یکی کند. دفعه ی سوم که به هوش آمد، زن آشپز باشی قاب پلو را جلو دهنش گرفت که بخورد. جوان خودداری کرد تا زن به زور پلو را به او خوراند.

تلخون این همه را از پشت ستونی می دید. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب باغ به آن زیبایی باشی. اما ناگهان گم بشوی و سگ هم سراغت را ندهد. آن وقت یک کنیز مطبخی ترا در زیرزمین و سرداب های خانه ی خودت با زنجیر آویزان کند و تازیانه ات بزند. پس این جا هم... آه چه بد!» لیکن آه نیامد، چون که کاری از دستش ساخته نبود. خودش این را گفته بود.

زن گفت: خوب گوش هایت را باز کن. فردا شب باز هم پیشت میام. اگر خواستی به حرفم گوش کنی از زنجیر بازت می کنم، بغل خودم می خوابانم، نوازشت می کنم، هر چه بخواهی برات تهیه می کنم. هر چه بخواهی می توانی بکنی. هر چه بخواهی. اما اگه بازم کله شقی بکنی، تازیانه ات را می خوری و باز هم آویزان می مونی.

تلخون وقتی دید زن آشپزباشی می خواهد بیرون آید از پیش دوید و از وسط حوض سر درآورد. زودی رفت و زیر پای خانم خود را به خواب زد. زن آشپزباشی از زیرزمین بیرون آمد، تخته سنگ را سر جای نخستینش گذاشت، حوض را از آب زلال پر کرد، گل های آن را به شناوری واداشت، از چهل اطاق گذشت، چهل در را قفل کرد تا بالای سر خانم رسید. کلیدها را زیر بالش قرار داد رفت لباس های سیاهش را که پیش از این کنده بود پوشید و سر بر بالش گذاشت و خوابید.

صبح که شد و تلخون و خانم پای صحبت هم نشستند، تلخون گفت: خانم اگر گمشده ات را پیدا کنم به من چه می دهی؟ خانم گفت هر چه بخواهی. تلخون گفت: تا شب برسد باید صبر کرد. شب که شد تلخون به خانمش گفت: باید انگشت خود را با کارد ببری و نمک به زخم بپاشی که خوابت نبرد. آن وقت خودت را به خواب بزنی. یک نفر می آید می گوید خوابی یا بیدار؟ جواب نمی دهی و می گذاری هر کار که

می خواهد بکند. وقتی من صدایت زدم پا می شوی با هم می رویم و پسرت را نشان می دهم.

همین کار را هم کردند. خانم بخصوص نمک زیادی به زخمش پاشید که از بیخ خوابش نبرد. مثل شب گذشته زن آشپزباشی در دستش قابی پلو و در دستی تازیانه سیاه آمد و گفت: خوابی یا بیدار؟ وقتی صدائی در نیامد کلیدها را از زیر بالاش برداشت و همان در را باز کرد و داخل شد. تلخون خاتمش را صدا کرد و دو نفری پشت سر زن آشپزباشی راه افتادند. چهل در باز شد. تلخون یک حبه قند و کمی آب با خود آورده بود. وقتی خانم پسرش را در آن حال و روز دید و خواست داد بزند تلخون حبه قند را در دهن خانم گذاشت آب را به او خوراند و گفت: خاتم مگر نمی بینی که در کجا هستیم! اگر زن عفريت صدای ما را بشنود، ما هم به حال و روز پسرت می افتیم. خوب است تا صبح صبر کنیم و آن وقت با کمک دیگران او را نجات بدهیم. خاتم حرف تلخون را قبول کرد و پیش از کنیز مطبخی از زیرزمین بیرون آمدند.

صبح خانم دستور داد غلام هایش زن آشپزباشی را دست و پا بسته حاضر کردند. آنگاه او را مجبور کردند که هر چه را تا آن وقت بر سر آقای جوان سخاوتمند آورده بود اقرار کند. البته این کار به آسانی صورت نگرفت. او را روی تختی گذاشتند و از نوک انگشتان پایش تکه تکه بریدند و در دهانش گذاشتند که بخورد. آخرسر دید راه علاجی ندارد حکایت را گفت، بعد او را کشان کشان به زیر زمین بردند. آقا را از زنجیر باز کردند. به حمام بردند، سلمانی صدا کردند تا موی سر و صورتش را اصلاح کند و او را مثل نخست یک آقای سخاوتمند، منتها کمی پژمرده، به خانه آوردند. زن آشپزباشی را هم از گیسوهایش به دم قاطر چموشی بستند و در کوه و دره رها کردند تا هر تکه اش بهره ی سنگی یا سگی گردد.

خاتم دستور داد همه لباس های سیاه را از تن درآورند و شادی کنند. آقای جوان وقتی تلخون را دید و حکایت نجات خود را شنید عاشقش شد و خواست او را زن خود

بکند. مادرش نیز از جان و دل به این کار راضی شد. با خود می گفت که از کجا خواهد توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کند، لایق پسرش همین دختر است. وقتی این حرف ها را به تلخون رساندند فقط نگاه کرد و یک بار گفت: نه! و از خانم خواهش کرد که او را ببرد در بازار برده فروشان بفروشد. از خانم اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. حتی تلخون راضی نشد که اگر هم زن آقای جوان نمی شود، درست مثل یک خانم جوان بماند و در آن خانه زندگی کند. او فقط گفت: خانم شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

این دفعه تلخون را پیرمرد آسیاباتی خرید و به آسیای خودش برد. آسیای این مرد در پای کوهی بود. چشمه ی پر آبی که از بالای کوه بیرون می آمد آسیای او را به کار می انداخت. اژدهایی داشت که او را گذاشته بود که جلو آب را بگیرد. هر وقت می گفت اژدها یک کم تکان می خورد و آسیا به کار می افتاد. آسیابان به دهاتیان می گفت: من زورم به اژدها نمی رسد که بگویم جلو آب را نگیرد. شما باید هر روز یکی از دختران جوانتان را به اژدهای من بدهید تا بخورد و کمی تکان بخورد و آسیا به کار بیفتد. اگر این کار را نکنید من نمی توانم گندم های شما را آرد کنم و شما هم نمی توانید گندم های خود را آبیاری کنید. چون که اژدهایم جلو آب را گرفته است.

دهاتیان ناچار این کار را می کردند و دیگر نمی دانستند که آسیابان بخصوص به اژدها می گوید که جلو آب را بگیرد تا آسیابان بتواند گندم های خود را که در دامنه ی کوه ها بود آبیاری کند. تلخون وظیفه داشت که هر روز خوراک اژدها را به او برساند و برگردد در آسیا کار کند. آسیابان گفته بود: اگر روزی یکی از دخترها از دستت فرار کند خواهی داد که اژدها خودت را بخورد. در این جا تلخون با خود گفته بود: «چشمه ی به این زلالی باشد، یک مرد دغلباز بیاید جلوش را بگیرد و از مردم قربانی بخواهد، کلی هم طلبکار باشد. پس این جا هم... آه چه بد!» اما آه نیامده بود. چون کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون می دید که هر وقت خوراک اژدها کمی دیر می شود اژدها جست و خیز می کند و در نتیجه آب بیشتری به

آسیا وارد می شود و پره های آن را تند تند می چرخاند. روزی جلو آسیا نشست به دیدن و نگاه می کرد. آسیابان برای آبیاری گندم های خود رفته بود. تلخون دید که پسر کدخدا برای آسیا گندم می آورد. وقتی گندم ها را از الاغ پائین آوردند، تلخون به پسر کدخدا گفت: می خواهید شما را از دست اژدها و آسیابان راحت بکنم؟ از وقتی که آسیابان او را خریده بود، این نخستین باری بود که حرف می زد. آسیابان و دهاتیان او را لال تصور می کردند. تلخون هر چه می خواست، می توانست با نگاه کردن هایش بیان کند. پسر کدخدا که خیلی تعجب کرده بود گفت: تو چطور می توانی این کار را بکنی؟ تلخون گفت: آن جا - و جایی را با انگشت نشان داد - یک گودال بزرگ بکنید و بعد خیرم بدهید دیگر کاری نداشته باشید که چه کار خواهم کرد. پسر رفت. می دانست که آسیابان نباید از این کار خیردار شود.

تلخون از آن روز شروع کرد که خوراک اژدها را مرتب برساند. این کار را می کرد که اژدها از جایش تکان نخورد و آب زیاد جمع بشود. حتی از گندم های دهاتی ها نیز به او می خوراند. اژدها حسابی چاق و چله شده بود و راه آب را پاک مسدود کرده بود. دختر به دهاتیان گفته بود که گندم کمتر بیاورند و آن ها هم قبول کرده بودند. روزی آسیابان متوجه شد که اگر آب بیشتر از این سد شود، تمام گندم های او را آب فرا خواهد گرفت. هولکی به آسیا آمد و به تلخون گفت که برود و هر طور است اژدها را کمی تکان بدهد تا آب پائین بیاید. تلخون از پسر کدخدا خبر گرفت که گودال حاضر است: آن وقت دختری را که قرار بود به اژدها بدهد پیش خود خواند و گفت: امروز ترا نخواهم داد که اژدها بخورد. اژدها را خواهم داد که تو بخوری. اژدها در خواب ناز بود. وقتی موقع خوراکش رسید بیدار شد. دید چیزی نیاورده اند. باز هم چرتی زد و بیدار شد و دید که چیزی نیاورده اند. نعره ای کشید و دوباره به خواب رفت. دفعه سومی که بیدار شد دیگر پاک عصبانی شده بود. آسیابان هم توی آسیا مشغول آمد کردن بود و از بیرون خبری نداشت. تلخون دختر قربانی را از پشت درختی بیرون آورد و به اژدها نشان داد. اژدها که اشتهايش پاک تحريك شده بود و از دست تلخون

سخت عصبانی بود خیز برداشت که تلخون و دختر دیگر، هر دو را بگیرد و بخورد. تلخون و دختر فرار کردند و اژدها در گودال غلتید و نعره زد. آسیابان به صدای نعره ی اژدهایش دانست که بلانی بسرش آورده اند. اما مجال نکرد که بیرون رود و ببیند چه خبر است. چون که آب سیل آسا از هر طرف آسیا را فرا گرفت و آسیا و آسیابان با خاک یکسان شدند.

دهاتیان جسد اژدها را تکه تکه کردند و در کوه ها انداختند که خوراک گرگ ها شود. آن وقت تلخون را با احترام به خانه ی کدخدا بردند. پسر کدخدا عاشق تلخون شده بود و می خواست او را زن خود بکند. کدخدا و زنش هم از جان و دل راضی بودند. پیش خود گفتند: از کجا خواهیم توانست عروسی به این جمال و کمال پیدا کنیم؟ لایق پسرمان همین است. وقتی این حرف ها را به تلخون گفتند، او فقط نگاه کرد و گفت: نه! گویی باز هم لال شده بود. از دهاتیان اصرار، از تلخون انکار، نشد که نشد. از آن ها خواهش کرد که او را ببرند و در بازار برده فروشان بفروشند. آخرین حرفش این بود: دوستان شما علاج دردتان را یافتید، من هم دردی دارم که باید بروم علاجش را بیابم.

بار سوم تلخون را مرد تاجری خرید. این تاجر در دار دنیا فقط یک زن داشت که او هم بچه ای نیاورده بود. تاجر تلخون را دید و پسندید و خوشش آمد که او را به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بخرد و برای خودش فرزند بکند. همین کار را هم کرد. تاجر مرد ثروتمندی بود، فقط به قولی اجاقش کور مانده بود و فرزندی نداشت. زنش را بسیار دوست داشت و هرگونه وسیله ی راحت برای او آماده کرده بود. تاجر به زنش گفت: این کنیز را برای تو خریده ام که هم به جای دختر ما باشد و هم شب ها که من دیر به خانه می آیم تو در تنهایی دلت نگیری، از این گذشته می تواند در کارها هم به تو کمک کند.

شب هنگام دور هم نشستند با هم شام خوردند و خوابیدند. تاجر و زنش در یک طرف اطاق و تلخون در طرف دیگر. طرف های نیمه شب تلخون به صدایی چشم

گشود. دید که زن تاجر از پهلوی شوهرش برخاست. شمشیری از گنجه درآورد، سر شوهرش را گوش تا گوش برید و در تاقچه گذاشت. آن وقت از صندوقی بهترین لباس هایش را درآورد پوشید، هفت قلم آرایش کرد و مثل یک عروس زیبا شد. بعد از خانه بیرون رفت - تلخون هم پشت سرش - به قبرستانی رسیدند. هفت قبر به جلو رفت هفت قبر به راست و هفت قبر به چپ. آن وقت قبر هشتمی را با سنگی زد. سنگ قبر مثل دری باز شد و زن داخل شد، تلخون هم در پشت سر او. از پلکانی سرازیر شدند. به تالار بزرگی رسیدند که دور تا دورش چهل حرامی با سبیل های از بناگوش در رفته نشسته بودند و تریاک دود می کردند. بزرگ حرامیان به تندی گفت چرا امشب دیر کردی! زن گفت: مگر می شد آن کفتار نخوابیده بلند شوم بیایم؟ بعد حرامیان با دف و دایره میدان گرمی کردند و زن زد و رقصید و خندید.

تلخون این همه را از پشت ستونی نگاه می کرد. فقط یک بار پیش خود گفت: «صاحب زن به این زیبایی باشی، برایش هرگونه وسیله راحت بخری آن وقت او سرت را برد و بیاید با چنین حرامیانی خوش بگذرانند. پس این جا هم... آه چه بد!» اما آه نیامد. چون که کاری از دستش ساخته نبود. این را خودش گفته بود. تلخون بار دیگر اندیشید: بروم مردک را خبر کنم بلکه کسی هم باشد که مرا خیر کند. در این موقع نزدیک صبح بود. زن تاجر خواست به خانه برود. زودتر از او آمد و به رختخوابش رفت و خود را به خواب زد. وقتی زن تاجر به اطاق آمد نخست لباس هایش را کند، سر و صورتش را پاک کرد بعد از گنجه گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش توی آن پر مرغی و آبی بود. پر را به آب زد آب را به گردن و سر شوهرش کشید و سرش را به جایش چسباند. فنجان را در گنجه گذاشت و خواست که پهلوی شوهرش بخوابد. مرد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. تاجر گفت: زن بدنت خیلی خنک است از کجا می آیی؟ زن گفت: رفته بودم قضای حاجت. گردنت که درد نمی کند؟ از بالش پایین افتاده بود. مرد گفت نه! و هر سه به خواب رفتند.

روز که شد تلخون خواست مرد تاجر را باخبر کند. گفت اگر فاسق های زنت را نشانت بدهم هر چه بخواهم برایم می دهی؟ مرد تاجر عصبانی شد که این چه فضولی و تهمتی است. مگر حرف تمام شده است که یک نفر کنیز به خانمش این طور افترا بزند. بعد قسم خورد که اگر تلخون نتواند گفته اش را ثابت کند، سرش را خواهد برید و اگر هم بتواند هر چه تلخون بخواهد برایش خواهد داد. تلخون تا نیمه شب مهلت خواست. نیمه شب زن تاجر کار دیشبی را از سر گرفت، و هنگامی که از در بیرون رفت تلخون پا شد فنجان را از گنجه در آورد پر را به آب زد، آب را به گردن و سر تاجر کشید. کمی بعد تاجر عطسه ای کرد و بیدار شد. گفت: زن تویی؟ تلخون گفت: نه، من هستم. زنت رفته است پیش فاسق هایش، گردنت که درد نمی کند؟ مرد تاجر گفت: نه! بعد تلخون دست او را گرفت و بر سر همان قبر برد. داخل شدند و در گوشه ای به تماشا ایستادند. مرد، که زن خود را دید هفت قلم آرایش کرده و بهترین لباسش را پوشیده و برای چهل حرامی سبیل از بناگوش در رفته می زند و می رقصد، سخت غضبناک شد. خواست به جلو رود و با آن ها دست به گریبان شود. تلخون او را مانع شد و گفت که بهتر است بروند آدم های زن را خبردار کنند تا آن ها هم به چشم خود خیانت زن را ببینند. بعد به کمک آن ها حرامیان و زن را بکشند. همین کار را هم کردند.

آن وقت تاجر خواست تلخون را به زنی بگیرد. تلخون نگاه کرد و فقط گفت: نه! بهتر است به جای همه ی این ها آن فنجان و پر توی آن را به من بدهی. تاجر آن ها را به تلخون داد. تلخون از تاجر خواهش کرد که او را ببرد و در بازار برده فروشان به قیمت یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل بفروشد. تاجر هر قدر خواست او را در خانه نگه دارد نشد که نشد. سرانجام دست تلخون را گرفت و به بازار برده فروشان برد. تلخون بالای سکوی بلندی ایستاده بود. جماعت خریداران از جلو او می گذشتند و محو تماشایش می شدند. اما او، تلخون، گویی این همه را نمی دید یا می دید و اعتنایی نمی کرد. پیش خود به آدم هایی که علاج دردشان پیدا شده بود

فکر می کرد. می گفت که چطور خواهد توانست حالا که علاج دردش را پیدا کرده است بالای سر مراد خودش برسد و او را زیر درخت سیب ببیند. کاش این کار را می توانست. اگر بالای سر او می رسید دیگر کار تمام می شد. اندوهی دلش را فرا گرفت. فکر کرد «ای کاش می توانستم، اما نمی توانم... آه چه بد!» و این آه از نهادش برآمده بود. در حال چشمش به آه افتاد که به او نزدیک می شود. به مرد تاجر گفت: مرا به او بفروش. آه نزدیک شد. معامله سر گرفت. تاجر تلخون را به قیمتی که خریده بود، یک چکه اشک چشم و یک قطره خون دل، فروخت و به خانه رفت.

تلخون گفت: آه تویی؟ آه گفت: بلی منم. تلخون گفت: هنوز هم دراز کشیده است؟ آه گفت: بله. تلخون گفت: مرا بالای سرش ببر! آه او را به همان باغ برد. باغ به همان حالت پیشین بود. منتها همه چیز در همان حال که بود، ایستاده بود، خشک شده بود. حتی برگ درختی هم تکان نخورده بود. مرغان وسط هوا یخ زده بودند، پروانه ها روی گل ها؛ و جوان زیر درخت سیب دراز کشیده بود.

آه گفت ده سال است که آب از آب تکان نخورده، ده سال است که مرغی نغمه نخوانده، ده سال است که پروانه ای پر نزده، ده سال است که درختی جوانه ای نزده، ده سال است که تری و طراوت از همه چیز رفته، ده سال است که جوان زیر این درخت دراز کشیده، ده سال است که خورش منجمد شده، ده سال است که دلش نتپیده...

تلخون با تلخی گفت: آه راست می گویی!

بعد پر را به آب زد، آب را به کمر جوان کشید. جوان عطسه ای کرد و بلند شد.

تلخون چرا مرا بیدار نکردی؟ مثل این که زیاد خوابیده ام.

تلخون گفت: تو خوابیده بودی، مرده بودی. می شنوی؟ مرده بودی... ده سال است که غمت را می پرورم.

تبریز ۴۰/۲/۶

## بی نام

زنک، کاسه ای آش کشک با یک تکه نان بیات جلو شوهرش گذاشت و گفت: بگیر کوفت کن! اینو هم با هزار مصیبت تهیه کرده ام.

مردک فکر کرد: پس پول هایی که امروز صبح بهت دادم چه شد؟ بعد دوباره فکر کرد: از تیغ آفتاب تا تنگ غروب کار و زحمت، چیزی که بهت می رسد آش کشک با یک تکه نان بیات. خوب باشد!

زنک کمی بالای سر شوهرش ایستاد تا اگر غرولند راه ببندازد سرکوفتش بزند. بعد که دید چیزی نگفت، گرفت و رفت آشپزخانه از خاکینه ای که پخته بود چشید تا کم شیرین نباشد. مرغ بریانی را که داشت روی آتش جلز و ولز می کرد جابجا کرد، کدوها را پوست گرفت و توی تابه انداخت. عسل و کره را پهلوی هم تو بشقابی گذاشت و ... سفره ی رنگینی آماده کرد. آن وقت پیش شوهرش آمد که آش کشک را با نیمی از تکه نان بیاتش خورده به خمیازه افتاده بود.

زن گفت: یه دیزی می خوام. زودی پا می شی می ری از دیزی فروش بازار می خری و میاری.

مردک که هوای خواب شیرین بعد از ناهار به سرش زده بود، پکر شد و زیر لب گفت: نمی شه اینو یه ساعت بعد بخرم؟ تازه این همه دیزی را می خواهی چکار؟ هر روز یه دیزی؛ هر هفته هفت دیزی. زنک جوابی نداد. به صدای پارس سگی رفت طرف دریچه ای که از طبقه ی دوم به کوچه باز می شد. نگاهی به کوچه انداخت و به کسی گفت: یه کم صبرکن. دلیل شده هوای خواب به کله ش زده. دارم می فرستمش



پهلودستیش می زد: او هو، آمیز موسا کبلا سید حسنی دیزی فروش! نگاه کن. بازم زنش فرستاده دیزی بخره... ها... ها... ها ها.

صداهاى خنده بازار را پُر کرد. دیزی فروش ها سر مردک ریخته بودند و می خندیدند. مسخره اش می کردند. خُلش می خواندند. آخرس مثل همیشه یک دیزی به قیمت بیست ریال فروختند و روانه اش کردند.

یک ساعت دیگر طول کشید تا مردک به خانه اش رسید. در زد. باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. آن وقت دلش خواست لگدی به در بکوبد. آجری از بالای در افتاد و سرش را شکست. چیزی نگفت. دستی به سرش کشید و خون قرمز خوش رنگش را نگاه کرد و لبخند تلخی زد.

در این وقت دریچه ی بالا خانه شان باز شد و صدای زنش را شنید که گفت: دیزی خریدی؟

مردک گفت: خریدم.

زن گفت: خوب، پرسیدی توش چقدر نمک بریزم؟

مرد این را نپرسیده بود. هیچ وقت این را نمی پرسید. می رفت دیزی را می خرید می آورد، اما نمی پرسید چقدر نمک باید توش ریخت. چون می دانست که نپرسیدن یا پرسیدنش یکی است. اگر می پرسید، باز زنش بهانه های دیگری داشت: بپرس ببین چقدر آب بریزم، بپرس ببین چند دانه نخود می گیرد. بپرس ببین...

این بود که هیچ وقت نمی پرسید. زنش دور به دستش افتاد: آخه زیر آوار بمونی انشاءالله. مگه صد دفعه نگفتم نمک دیزی را بپرس بیا؟ یا الله زود برگرد و بپرس بیا. تا نپرسی در و اشذنی نیس. دیگه گذشته ها گذشته. مٹ دفعه های پیش نیس که بهت رحم کنم و درو باز کنم. دیگه مته به خشخاش گذاشته ام. می ری می پرسى، یا تا روز قیامت همونجا می مونی؟

مردک خونش را می دید که از نوک بینیش چکه می کند. صدای زنش را هم می شنید اما خودش را نمی دید. صدای نفس نفس زدن کس دیگری را هم می شنید. زنش گفت: چرا واستادی؟ گفتم...

حرفش ناتمام ماند. چیزی زنش را عقب کشید و دست مردی دریچه را دریچه خانه اش را- بست. مردک خون آلود و کوفته راه بازار دیزی فروش ها را پیش گرفت و به نخستین دیزی فروش که رسید گفت: زنم اندازه ی نمک دیزی را پرسید. دیزی فروش انگشتی به خون سر مردک زد و نگاه کرد دید خیس است. گفت: انگار زنده ای!

بعد شدیدتر از پیش قهقهه را سر داد و به همسایه پهلو دستیش هی زد: اوهوی، مشدی غضنفر دیزی فروش! نگاه کن، آقا رو زنش فرستاده اندازه ی نمک دیزی رو بدون. نگفتم؟ .... ها... ها ها.

مثل دفعه ی پیش دیزی فروش ها یکی پس از دیگری به سر مردک ریختند و خندیدند. سقف بلورین بازار از زور خنده ترک برداشت. چند دیزی جوراجور از قفسه ها افتاد و خاکشیر شد، آخرسر به مرد گفتند: برو به زنت بگو، بیش از نیم مشت. کم از یه مشت.»

مردک راه افتاد. بلند بلند این حرف را تکرار می کرد که فراموشش نشود. بیش از نیم مشت، کم از یه مشت... بیش از نیم مشت، کم از یه مشت. گذارش از جایی افتاد که در آن جا خرمن به باد می دادند. ورد مردک را که شنیدند گمان بردند که روی سخنش با آن ها است به سرش ریختند و تا می خورد زندنش. وقت کتک تمام شد، یک دفعه به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. خرمن کوب ها گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی بیش از نیم مشت، کم از یه مشت!

مردک گفت: پس چی بگم؟ گفتند، بگو یکی هزار شه، خدا برکت بده. مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: یکی هزار شه، خدا برکت بده! یکی هزار شه، خدا برکت بده!

به جماعتی برخورد که تابوتی روی دوش می بردند. کسی شان مرده بود. ورد مردک را که شنیدند، به سرش ریختند و تا می خورد زدندش. وقتی کتک تمام شد باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد! پیش خودش گفت: آگه این دفعه پام به خونه برسه می دونم چکار کنم، چهار تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. عزاداران گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی، نگی یکی هزار شه! مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: بگو اول آخری شه. دیدید دیگه نبینید.

مردک راه افتاد. بلند بلند می گفت: اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. اول آخری شه، دیدید دیگه نبینید!.. به جماعتی رسید که عروس به خانه ی داماد می بردند. ورد مردک را شنیدند یکی اسب عروس را گرفت و باقی ریختند به سرش و تا می خورد زدندش. باز به سر مردک زد که نکند همه ی این کارها زیر سر زنش باشد. پیش خودش گفت: آگه پام به خونه برسه، می دونم چکار کنم. این دفعه حقشه آش کشک با نون بیات بخوره. هشت تا بد و بیراه نثار زنش کرد و پا شد که برود. آدم های عروس گفتند: دیگه از این غلط ها نکنی. نگی دیدید دیگه نبینید. مرد گفت: پس چی بگم؟

گفتند: سوت بزن، کلاهد را هوا بینداز، شادی کن، بخند، فریاد بکش، آن قدر شادی کن که مردم به حالت حسرت بخورند. یه کم اخم کنی وای به حال و روزگارت. باید بخندی. باید شادی کنی، بازی کنی، می فهمی؟ مگه نمی بینی همه شادی می کنن؟ خوب گوش هات رو باز کن، یه کم اخم کنی وای بحالت. باید بخندی و شادی کنی. می فهمی که؟

مردک خون لب هایش را پاک کرد. دندان های جلوییش را که در اثر مشت لُق شده بود کند و دور انداخت و گفت: خیلی هم خوب می فهمم.

سپس راه افتاد. در حالی که خون سرش از نوک بینی اش چکه می کرد، اما لب هایش می خندید. خودش شادی می کرد. فریاد می زد. اخم نمی کرد. جست و خیز می کرد و کلاهش را به هوا می انداخت. و سوت هم می زد. وقتی سوت می زد خون از دهانش می جست. وقتی می خندید اشک از چشمانش می پرید. وقتی می پرید پاره های لباسش بلند می شد. وقتی کلاهش را بالا می انداخت از سوراخ وسط کلاهش آسمان را می دید. در این هنگام به کفتریازی برخورد که کفترهایش را ردیف هم لب بام نشانده بود و داشت دانه می پاشید که کفترهای همسایه را بگیرد.

کفترها به هوای داد و فریاد مردک پریدند و تا دوردست رفتند. کفتریاز سخت عصبانی شد و به کوچه آمد و مردک را تا می خورد کتک زد. به سر مردک زد که همه ی این کارها زیر سر زنتش است.

پیش خود گفت: منو مسخره خودش کرده، می دونه که همه چیز زندگیش از منه. نمی خواد کاریم بکنه همین جواری سر می دونه. شانزده تا بد و بیراه نثار زنتش کرد و پا شد که برود.

کفتر باز گفت: دیگه از این غلط ها نکنی!

مردک گفت: پس چی بگم؟

کفتر باز گفت: هیچی نگو. کمرت را خم می کنی، صدات رو می بُری، کلاهت رو محکم می چسبی، نفس هم نمی کشی، دست و پاتو جمع می کنی، پاورچین پاورچین از کنار دیوار راه می ری. نفس هم نمی کشی. می فهمی که!

مردک گفت: می فهمم! خیلی هم خوب می فهمم. کمرم باس خم بشه صدام بریده، کلاهم رو محکم می چسبم، نفس هم نمی کشم از کنار دیوار یواشکی رد می شم، مثل این که نیستم. و راه افتاد. کمرش خم شده بود و نفسش بریده.

و... این دفعه پی در پی می گفت: همه ی کارها زیر سر زئمه... همه ی کارها زیر سر زئمه... همه ی کارها زیر سر زئمه... به جماعتی برخورد که جلو دکان جواهرسازی جمع شده بودند. وقت ظهر، روز روشن دکانش را دزد زده بود و جماعت در جستجوی دزد بودند. مردک را که با آن حال دیدند، دزدش پنداشتند آن قدر کتکش زدند که نگو. خون خوشرنگ مردک از نوک بینیش چکه می کرد. سی و دو تا بد و بیراه نثار زنش کرد و خواست که برود، گفتند: اگر تو دزد نیستی نباید این جوری راه بری - پس از آن که جیب هایش را نگاه کرده، سر و وضعش را دیده بودند، او را دیوانه پنداشته بودند. مردک گفت: پس چکار کنم؟

گفتند: سرتو بالا بگیر، کمرت را راست کن و برو. مردک راه افتاد.

سر را بالا نگاه داشته بود و قد راست کرده بود. از این حالتش خوشش می آمد گویی سال ها در جستجوی چیزی بود و حالا آن را پیدا کرده بود. فکر کرد: از بس خم شده بودم داشتم قوز در می آوردم.

در همین فکر بود که نردبانی جلوش سبز شد. نردبان از در خانه ای بیرون می آمد و در خانه ی روبرویی وارد می شد. مردم خم می شدند که بگذرند.

مردک خم نشد. نمی خواست این حالت خوش آیندش را از دست بدهد. راست راست پیش رفت.

مردم در کارش حیران ماندند. او را دیوانه خواندند. سر مردک سخت خورد به نردبان و عقب برگشت. نردبان انتها نداشت. هی پله بود که از یک در بیرون می آمد و در دیگری می رفت.

مردک بار دیگر پیش رفت. و بار دیگر پیشانی و سرش زخم برداشت. این کار چند بار تکرار شد. جماعت مسخره اش کردند، آخر دیوونه، می خواهی بگویی یک تنه نردبان به این کلفتی را خواهی شکست و به آن طرف خواهی رفت؟ بی خود است.

خودکشی است، دیوونه! مردک این حرف ها را از یک گوش می گرفت و از گوش دیگر بیرون می کرد.

زیر لب زمزمه ای داشت. ناگهان همه دیدند مردک عقب عقب رفت، رسید به آخر کوچه، آن وقت شروع کرد به دویدن. نردبان از حرکت نایستاده بود. چند نفری ایستاده بودند و نگاه می کردند، می گفتند: خوب، عجله ای نداریم. می ایستیم. وقتی نردبان را بردند می رویم. حرکت نردبان تندتر شد و این ها گفتند: آخراشاه. مردک تند می دوید، اگر به زمین می خورد هزار تکه می شد، رسید پای نردبان. جست زد پرید، نردبان زودی بالا رفت، پای مردک گیر کرد و افتاد به آن طرف به رو. چند نفری از زیر نردبان گذشتند و نردبان ایستاد. مردک خون آلود برخاست نشست و چهل بد و بیراه نثار زنش کرد و پا به دو گذاشت.

هیاهو از دو سو برخاست. از پشت سر مردک شنید: ترو خدا برگرد، اگر مسلمونی ترو، یه نگاه به پشت سرت بکن، قافاقت می دیم برگرد!..

مردک دوید و دوید تا به خانه شان رسید. در زد باز نشد. باز هم زد. باز هم باز نشد. بسرش زد و دو لگد بدر کوبید آجری از بالا افتاد و سرش بیشتر شکست. چیزی نگفت. خون رنگینش از نوک بینیش چکه می کرد. باز هم دو لگد بدر زد. سرش را گرفت که آجر رویش بیفتد. می خواست زنش را تحقیر کند. نشان دهد که او نمی تواند نگذارد که شوهرش تحقیرش کند. آجر افتاد دریچه باز شد.

صدایی گفت: کیه؟ مردک گفت منم. زنش گفت: ترو نمی شناسم. مردک گفت:

شوهرت. زن گفت: باشه. اسمت چیه؟

راستی اسمش چه بود؟ این را دیگر نخوانده بود. زنش هیچ وقت این بهانه را نیاورده بود. فکر کرد که در گذشته ها چطور صدایش می زدند. چیزی بیادش نیامد. وقتی به آن جوان شیک پوش خوش هیکل برخورد، او را «بی سروپا» صدا کرد. می شد گفت اسمش «بی سروپا»ست؟

اگر این طور بود پس چرا در بازار دیزی فروش ها او را «خل» گفته بودند؟ نکند اسمش «خل» باشد! نه. اگر خل بود پس چرا پهلوی آن نردبان تمام نشدنی «دیوانه» اش خوانده بودند! اسمش یادش رفته بود. شاید هم از نخست نامی نداشته است. کاش این طور بود، آن وقت آسوده می شد و بخود می گفت: خر ما از کرگی دم نداشت. اما می دانست که روزی اسمی داشته است. زنش فریاد زد: خوب نگفتی اسمت چیه؟ تا نگی در خونه واشدنی نیس. رهگذری گفت: اسمتو می پرسه؟ این که چیزی نشد. بگو بهروز، بگو افتخار، بگو. مرد هم برنگشت که رهگذر را نگاه کند. زنش گفت: ها؟ مرد گفت: یادم رفته. برم پیدا کنم برگردم، برگشت که برود. صدای خنده هایی شنید. رو برگردانید. تمام دیزی فروش ها در چارچوب دریچه جمع شده بودند و قاه قاه می خندیدند. مردک به دستش نگاه کرد دیزی دستش بود. خون تویش جمع بود. دیزی را پرت کرد طرف دریچه. دیزی برگشت و خورد بسر خودش. صدای خنده بلندتر شد.

دیزی فروشی در خانه اش قد برافراشته بود و قندیل خانه را از سقف می کند، این ها همه اش در چارچوب دریچه بود.

مرد زیر لب گفت: باشد! و راه افتاد.

تنگ غروب مرد بیرون شهر دم دروازه نشسته بود روی کپه خاکروبه ای و از آیندگان و روندگان اسمش را می پرسید.

حس می کرد زنجیری را که به نافش بسته شده از آسمان آویخته اند و ستارگان در دور دست ها سوسو می زنند.

## عادت

این معلم ما مثل اکثر آدم ها که می خواهند نان بخور و نمیری داشته باشند، نبود. می خواست ترقی کند، بیش از توقع دیگران. زندگی داشته باشد، بهتر از آن چه دیگران می توانستند برایش پیش بینی کنند. وقتی از امتحان ورودی دانشسرا گذشت، شاید زیاد هم خوشحال نبود. اصلاً یادش نمی آمد که با کتش کدام نیرو به این محیط قدم می گذاشت، درباره ی خودش چطور فکر می کرد و عقیده ی صحیحش چه بود. از دوران دو ساله ی دانشسرا خاطرات شیرین و بی شماری در پرده های لطیف مغزش موج میزد که بعدها یادآوری این خاطرات در لحظات تنهایی و بیکاری برای او نوعی سرگرمی و دلخوش کنک محسوب می شد.

مثل کودکی که با هر کدام از اسباب بازی هایش مدتی ور می رود و از هر کدام لذت خاصی در درونش حس می کند، از هر یک از خاطراتش لحظه ای متأثر می شد و نوعی خوشی درونی توی دلش می جوشید. این خاطرات وقتی شاداب تر و زنده تر بودند که بچه های مدرسه را می دید بازی می کنند و از سر و کول هم بالا می روند یا دور هم جمع شده اند و می خواهند کاری بکنند. لحظه ای لبخندی خوش روی لبانش بازی می کرد و بعد مثل شبی که از تابش آفتاب محو شود، از روی لبانش لیز می خورد و می رفت. آن وقت آقا معلم دست هایش را به هم می مالید و با صدایی که آهنگ لذت و حسرت در آن موج می زد زیر لب زمزمه می کرد: خوش روزگاری بود که گذشت.

زمانی او و دو نفر از دوستانش در دانشسرا روزنامه‌ی دیواری می‌نوشتند و اول هر ماه به دیوار می‌زدند. آن وقت دانش آموزان جلو آن جمع می‌شدند و برای مطالعه‌ی مطالب آن به همدیگر پیشی می‌گرفتند و این‌ها از دور ناظر این صحنه‌ی خوشی آور بودند و با خود می‌گفتند که این لحظات از بهترین اوقات زندگی آن هاست. مخصوصاً وقتی به یاد می‌آورد به خاطر مطالب تندی که درباره‌ی وضع دانشسرا نوشته بود می‌خواستند چند روزی اخراجش کنند اما دبیر تاریخ و جغرافی از او دفاع کرده بود و گفته بود:

«اگر نوشتن این مطلب بد باشد پس چه چیز خوب خواهد شد؟ دیگر قلم این‌ها را نباید مقید ساخت.» وقتی این را به یاد می‌آورد غرور لذت بخشی از نگاهش خوانده می‌شد.

دوره‌ی دانشسرا که تمام شد به یکی از ده‌های اطراف شهر مأموریت یافت. این ده چند کیلومتر دورتر از راه شوسه‌ی اصلی بود و با دیوارهای کاه‌گلی و کج و معوج خود در دامن تپه‌های پر درخت و پر دود و دم خود افتاده بود، کوچه‌های پرفراز و نشیب و پیچ و خم دار آن آدم را به یاد رودخانه‌ای می‌انداخت که در دامن کوهی با چند دست و پا می‌لغزد. باغ‌های وسیع و سرسبز اطراف مثل نگینی جلوه‌گر بود و از بالای تپه‌ها مانند توده‌های پراکنده‌ای که آتش درونشان افتاده و دودشان به هوا بلند شده باشد به نظر می‌آمد. دود تنورها این منظره را به خاتمه‌های دهکده می‌داد. جمعیت تقریباً هفت هزار نفره‌ای توی کوچه‌های آن می‌لولیدند، بعضی‌ها از وضع خراب ده شان زیر لب می‌خندیدند اما به هر حال خس و نس با زندگی می‌ساختند. بعضی‌ها هم در پی جور کردن دم و دستگاه خود بودند.

از عمده‌ی خصوصیت‌های اخلاقی آن‌ها خستشان بود و بد دلیشان. حتی برای او هم که آموزگار آن جا بود داستان‌ها ساخته بودند. از جمله می‌گفتند روزی در میان جمعی گفته بود: لامپ بیست و پنجمی! خوب روشنی نداره! من تمام چراغ‌هایم سی

تمامند. آن وقت یکی از همین جماعت نکته سنج سی چهل هزار تومن پول گذاشته بود که چاه عمیق بزند و آب بکشد بیرون اما از بخت بد و شاید از آن جا که قناعت به او نمی ساخت چاه به شن رسیده بود و پول هایش به زیان رفته بود. در تاریخ چهل سال قبل هم مدرسه ای ساخته بودند که بدون کم و اضافه همین طور باقی بود. دهکده های اطراف دو سه تا مدرسه داشتند ولی این، به همان یکی قناعت کرده بود.

باید گفته شود که اگر به حمام هایش می رفتی ناپاک بیرون می آمدی. خزینه ای داشتند که سال به سال شستشو به خود نمی دید. حالا با این اوضاع احمقی می خواست «دهش» را به «شهر» تبدیل کند. یک شهردار مافنگی و تریاکی هم برایش فرستاده بودند که عواید آن جا پول تریاکش را هم نمی داد.

آقا معلم می بایستی در چنین دهکده ای استخوان خرد کند و جوانان شجاع و میهن پرستی در دامن اجتماعش بار بیاورد. روح افسرده ی اطفال را که تحت تاثیر افکار پوچ و سفسطه آمیز اولیانشان زنگ و سیاهی گرفته بود، پاک گرداند. در هر حال به کارش مشغول شد بدون ذره ای بی علاقگی. طبق معمول حقوقش را چهار پنج ماه بعد پرداخت می کردند و تا آن وقت لازم بود از جیب فتوت خرج کند.

برای رفتن به شهر هم چند کیلومتر پیاده راه می رفت و در راه شوسه اصلی منتظر اتوبوس ها و بارکش ها می شد. پس از یکی دو ساعت (نیم ساعت حداقلش) انتظار سوار می شد و عازم شهر می شد. زمستان ها کولاک و برف و سرما و ترس از حمله گرگ های گرسنه در پیاده روها پدرش را در می آورد.

یک روز توی کلاس اول سرگرم بود. سرگرم این که برای بچه های کوچولو نان و بادامی یاد بدهد و گوشه ای از حقوق فعلی کم دوامش را چنگ بزند. یک مرتبه در زرد رنگ کلاس صدا کرد و از لای آن سر آقای بازرس مثل علم یزید نمایان شد و با قدم های سنگین پا به کلاس گذاشت. هیچ کس همراه اش نبود. حتی مدیر مدرسه. او هم ازش کم و زیاد خوشش نمی آمد. بازرس مرد سن و سال داری بود از آن شش کلاسه های قدیمی. از او ان تأسیس اداره ی فرهنگ توش جلد عوض می کرد. با این

یا آن رئیس فرهنگ خودش را جور می‌کرد و سر همان کار اولیش باقی می‌ماند. برای بازرسی می‌آمد مدرسه که کلاس‌ها را ببیند و به درس شاگردان و پیشرفت آن‌ها رسیدگی کند. عصر هم یک جلسه‌ی آموزگاران تشکیل می‌داد. از اداره کردن جلسه و رسیدگی صحیح و چیزهای دیگرش که بگذریم حرف زدن متوسط هم برایش چه ناشی‌گری‌هایی که بار نمی‌آورد. برای آن‌ها که هزار تا مثل او را تشنه تشنه لب جو می‌بردند و باز می‌آوردند، از پیشرفت‌های جدید درسی و آموزش و پرورش نوین! سخن‌های نامربوط و متناقض و سر در زمین و پا در هوا می‌گفت. خودش هم اصلاً از این چیزها خبری نداشت. حرف‌هایش همین جوری تو فضای یخ‌بسته‌ی اتاق معلق می‌ماند و به گوش هیچ‌کس فرو نمی‌رفت، اصلاً گوششان از حرف‌های او اشباع شده بود. او می‌گفت: «آقایان باید با متد جدید تدریس کنند. امروز دیگر عصر تازه‌ای است.» و متد را به ضم میم و کسر تا می‌گفت و معلوم نبود که این عصر تازه چه رنگی داشت. چه تحفه‌ای می‌توانست برای این بچه‌های دهاتی از همه‌جا بی‌خبر داشته باشد. اصولاً اگر هم چیزکی خوب داشت او نمی‌توانست گفته‌ی خودش را تشریح کند، تا چه رسد به این حرف‌های گنده‌گنده. از بازرسی شش ابتدایی سواددار هم بیش از این نباید انتظار داشت. تقصیر اداره بود که تا آخر هیچ دستشان نیامد که این مرد فکستی را کی برای بازرسی معین کرده. و علتش چه بود؟ شاید همان سبزی پاک کردن‌ها.

وقتی بازرسی وارد کلاس شد آقا معلم از سرگرمیش دست کشید و منتظر شیرین‌کاری‌ها و به‌گیر انداختن‌های بازرسی زبردست فرهنگ شد، که فقط بازرسی کلاس‌ها را در «سؤال»های مشکل‌کردن و قادر نبودن شاگردان به جواب دادن، می‌دانست که بعد از آن با لحن طنز و مسخره به آموزگار کلاس بگوید: «خب، آقا مثل این که زیاد پیشرفت ندارید! باید زیاد کار کرد، این بچه‌ها امید آینده‌ایرانند...» گویا عرق خور عجیبی هم بود که در اوقات بی‌پولی الکل صنعتی نوش جان می‌کرد.

آن روز هم یکی از آن سؤال های مسخره ی خودش را کرد. گفت: بچه ها! بگوئید ببینم شیشه ی پنجره چه رنگ است؟

یکی گفت: سفید. یکی گفت: نمی دونم! و همین جوری تا آخر. همه شان غلط گفتند. آقا معلم هم انتظار داشت که درست بشنود. بازرس فرهنگ گل از گلش شکفت و با شادی گفت: این را که ندانستید!

بعد چند سؤال دیگر کرد و از کلاس بیرون رفت. عصر هم توی جلسه ی کذایی گفت: «از پنجاه شاگرد يك کلاس یکی ندانست که شیشه اصلاً رنگ نداره... باید زحمت کشید... آقایان!...»

و از این حرف های هزار تا هیچ. یک ساعت تمام سر همه را درد آورد. آخرش هم نتیجه گرفت که چون وظیفه ی مقدس او ایجاب می کند تمام آن چه را که دیده است عیناً به رئیس خود گزارش خواهد داد و از او خواهد خواست که طبق مقررات...

با وجود تمام این ها آقا معلم عادت کرد. به این کارها، به درس دادن، به دیدن پاهای برهنه ی اطفال کوچولو، به چشمان معصوم آن ها که گاهی هنگام آمدن به مدرسه تر بود، به زرت و پرت اداره، به زنگ های ورزشی که دو تا توپ زوار در رفته را می انداخت جلو پنجاه شاگرد که ورزش کنند، به محیط، به مردم و به همه چیز عادت کرد، حتی به بچه هایی که هنوز نمی دانستند شیشه چه رنگ است.

## پوست نارنج

آری گناه من بود. گناه من بود که مجبور شدم روز جمعه در شهر بمانم. شاید هم گناه زن قهوه چی بود که دل درد گرفته بود. اما نه، نه گناه من بود و نه گناه زن قهوه چی. قضیه به این سادگی هم نیست. بهتر است اول ماجرا را برای شما نقل کنم تا خودتان بگویید که گناه از که بود، شاید هم گناهی در بین نباشد.

ظهر روز پنجشنبه بود. جلو قهوه خانه زیر سایه ی درخت توت نشسته بودم. دیزی می خوردم که بعد بروم سر جاده. و از آن جا با اتوبوس به شهر. مدرسه را تازه تعطیل کرده بودم. طاهر، نمی دانم چه زود، کتاب هایش را به خانه برده بود و گاری را آورده بود همان جا سر استخر و به اسب آب می داد. از جیب های باد کرده اش مرتب نان در می آورد و می خورد. قهوه چی بساط دیزی را از جلوی من برداشت و به پسرش صاحبعلی گفت چایی و قلیان برای من بیاورد و پهلوی من نشست و گفت: آقا معلم خواهش کوچکی داشتم.

من گفتم: امر بکن، نوروش آقا.

صاحبعلی چای آورد و رفت قلیان چاق کند. قهوه چی گفت: «مادر صاحبعلی شب تا حال دل درد گرفته و آرام و قرار ندارد. عرق شاه اسپرم دادیم خوب نشد، زنجبیل و نعناع دم کردیم دادیم خوب نشد، ننه منجوق گفته اگر پوست نارنج دم بکند و بخورد خوب می شود. اما توی ده پوست نارنج پیدا نمی شود. من خودم یک تکه داشتم که چند روز پیش نمی دانم به کی دادم. خوب، آقا معلم، حالا که تو می خواهی بروی شهر، زحمت بکش یک کمی پوست نارنج برای ما بیاور.»

صاحبعلی قلیان را آورد و گذاشت جلو من و خودش سرپا کنار من ایستاد که حرف های ما را بشنود. وقتی من گفتم: روی چشم نوروش آقا. حتماً می آورم، صاحبعلی چنان خوشحال شد که انگار مادرش را سالم و سرپا می دید. صبح روز شنبه که سر جاده از اتوبوس پیاده شدم نارنج درشتی توئی کیف دستیم داشتیم. از قدیم گفته اند دم کرده ی پوست نارنج برای دل درد خوب است. اما کدام دل درد؟

از سر جاده تا ده، تند که می رفتی، سه ربع ساعت طول می کشید. قدم زنان آمدم و به ده رسیدم. اول سری به منزل خودم زدم. نارنج و دو سه کتابی را که سر کلاس لازم بود، برداشتم و بیرون آمدم. صاحب خانه در حیاط جلوم را گرفت و پس از سلام و علیک گفت: خدا رحمتش کند. همه رفتنی هستیم.

آخ!.. صاحبعلی بی مادر شد. طفلک صاحبعلی! حالا چه کسی صبح ها نان به دستمال تو خواهد بست که بیاوری سر کلاس بخوری؟ نارنج انگار در کف دستم تبدیل به سنگ شده بود و سنگینی می کرد.

پرسیدم: کی؟

صاحب خانه گفت: شب پنجشنبه، از نصف شب گذشته. دیروز خاکش کردیم. دوباره به منزل برگشتم و نارنج را پشت کتاب ها قایم کردم. بعد، از آن جا در آوردم و توئی رختخوابم تپاندم. نمی خواستم وقتی صاحبعلی یا قهوه چی به منزل من می آیند، نارنج را ببینند.

قهوه خانه یکی دو روز تعطیل شد، بعد دوباره راه افتاد. اما صاحبعلی تا ده بیست روز هوش و حواس درست و حسابی نداشت، انگار خندیدن یادش رفته، بازی نمی کرد، همیشه تو فکر بود. با من اصلاً حرف نمی زد. انگار سال هاست با هم قهریم. حتی به قهوه خانه هم که می رفتم زورکی جواب سلام مرا می داد.

قهوه چی از رفتار سرد صاحبعلی نسبت به من خجالت می کشید و به من می گفت: با همه این جور رفتار می کند، بخاطر شما نیست آقا معلم.

من می گفتم: معلوم است دیگر. بچه تحملش را ندارد. چند ماهی باید بگذرد تا کم کم فراموش کند.

از وقتی که مادر صاحبعلی مرده بود، قهوه چی خانه و زندگی مختصرش را هم جمع کرده آورده بود به قهوه خانه و پدر و پسر شب و روزشان را آن جا می گذرانند. من گاهی وقت ها نصفه های شب از قهوه خانه به منزلم برمی گشتم.

مدتی گذشت اما صاحبعلی به حال اولش برنگشت. روز به روز رفتارش با من بدتر می شد. کمتر به درس گوش می داد و کمتر یاد می گرفت. البته در بیرون و با دیگران رفتارش مثل اول بود. فقط به من روی خوش نشان نمی داد.

من هر چه فکر کردم عقلم به جایی نرسید. نتوانستم بفهمم که صاحبعلی چرا بعد از مرگ مادرش از من بدش می آید. گاهی با خودم می گفتم «نکند صاحبعلی فکر می کند که در مرگ مادرش من مقصرم؟» اما این فکر آن قدر احمقانه و نامربوط بود که اصلاً نمی شد اهمیتی به آن داد.

پیش خود خیال می کردم مادر صاحبعلی از آپاندیسیت مرده است و احتیاج به عمل جراحی فوری داشت تا زنده می ماند.

روزی سر درس به کلمه ی نارنج برخوردیم. من از بچه ها پرسیدم: کی نارنج دیده است؟

صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار می خواست چیزی بگوید اما نگفت.

من باز پرسیدم: کی می داند نارنج چی است؟

باز صدا از کسی بلند نشد. اما نوه ی ننه منجوق انگار دلش می خواست چیزی بگوید ولی دهانش باز نمی شد.

من گفتم: حیدرعلی. مثل این که می خواهی چیزی بگویی، ها؟ هر چه دلت می خواهد بگو جاتم.

حالا همه چشم ها به طرف نوه ی ننه منجوق برگشته بود. غیر از صاحبعلی که راست تخته سیاه را نگاه می کرد که مثلا به حرف های من گوش نمی دهد. از لحظه ای که حرف نارنج پیش آمده بود صاحبعلی راست نشسته بود و تخته سیاه را نگاه می کرد.

نوه ی ننه منجوق با کمی ترس و احتیاط گفت: آقا من نارنج دارم. کسی از حیدرعلی انتظار چنین حرفی را نداشت. از این رو همه یک دفعه زدند زیر خنده. صاحبعلی هم برق از چشماش پرید و بی اختیار به طرف نوه ی ننه منجوق برگشت. همه می خواستند شکل و شمایل نارنج را زودتر ببینند.

علی درازه، شیطان ترین شاگرد کلاس، بلند شد و گفت: دروغ می گوید آقا، اگر نارنج دارد نشان بدهد.

علی درازه را سر جایش نشاندم و گفتم: خودش می خواهد نشان بدهد.

راستی هم نوه ی ننه منجوق کتاب علوم خود را در آورده بود و صفحه هایش را به هم می زد و دنبال چیزی می گشت اما پیدا نمی کرد و مرتب می گفت: الان نشانتان می دهم. گذاشته بودم وسط عکس قلب و عکس رگ ها.

من کتاب را از نوه ی ننه منجوق گرفتم. حالا همه ی چشم ها به دست های من دوخته شده بود حتی چشم های صاحبعلی. همه می خواستند ببینند نارنج چه تحفه ای است. من از این که صاحبعلی را یواش یواش سر مهر و محبت می آوردم، خوشحال بودم. اما نمی توانستم بفهمم که کجای کار باعث شده است که صاحبعلی به من توجه کند. آیا فقط می خواست شکل نارنج را ببیند؟

تصویر قلب و رگ های بدن را در کتاب حیدرعلی پیدا کردم و آن دو صفحه را به همه نشان دادم. البته نارنجی در کار نبود اما لکه ی زرد رنگی روی هر دو صفحه کتاب دیده می شد.

قبل از همه صاحبعلی بلند شد وسط کتاب را نگاه کرد و بعد منتظر حرف زدن من شد. بوی نارنج از لای کتاب می آمد. يك دفعه چیزی به یادم آمد که تا آن لحظه پاک فراموش کرده بودم.

چند روز بعد از مرگ مادر صاحبعلی من نارنج را برده بودم و به ننه منجوق داده بودم که نگاه دارد تا اگر باز کسی احتیاج پیدا کرد بیاید از او بگیرد. ننه منجوق گیس سفید ده بود. مردم می گفتند که همه جور دوا و درمان بلد است. مامایی هم می کند.

ننه منجوق با نوه اش حیدرعلی زندگی می کرد و دیگر کسی را توی دنیا نداشت. از این رو حیدرعلی را خیلی دوست می داشت. حیدرعلی هم غیر از مادر بزرگش کسی را نداشت. توی ده همه به او «نوه ی ننه منجوق» می گفتیم. کمتر اسم خودش را بر زبان می آوردیم. وقتی یادم آمد که نارنج را به ننه منجوق داده بودم، فهمیدم که لکه ی زرد کتاب حیدرعلی هم مال تکه ای از پوست همان نارنج است که ننه منجوق به نوه اش داده و او هم گذاشته لای صفحه های کتابش.

من خودم هم وقتی به مدرسه می رفتم پوست نارنج و پرتقال را لای صفحه های کتابم می گذاشتم که کتاب خوشبو بشود.

نوه ی ننه منجوق وقتی دید چیزی لای کتاب نیست مثل این که چیز پرقیمتی را گم کرده باشد زد زیر گریه و گفت: آقا نارنج ما را برداشته اند.

من به صورت یک یک بچه ها نگاه کردم. کدام یک ممکن بود نارنج حیدرعلی را برداشته باشد؟ علی درازه؟ ظاهر؟ صاحبعلی؟ کدام یک؟

نوه ی ننه منجوق را ساکت کردم و گفتم: حالا گریه نکن ببینم چکارش کرده ای. شاید هم گم کرده باشی.

نوه ی ننه منجوق گفت: نه آقا. صبح نگاهش کردم، سر جاش بود و ظهر هم به خانه نرفتم.

راست می گفت. ننه ی طاهر از شب پیش شکمش درد گرفته بود و می خواست بزیاید و ننه منجوق هم بالای سر او بود و حیدرعلی ناچار ظهر در مدرسه مانده بود. من گفتم: بچه ها، هر کی از نارنج حیدرعلی خبری دارد خودش بگوید. ما که دیگر نباید به هم دروغ بگوییم. ما با هم دوست هستیم. گفتیم دروغ را به کسی می گوئیم که دشمن ما باشد و ما بهش اعتماد نداشته باشیم.

صاحبعلی دو چشم و دو گوش داشت و دو چشم و دو گوش دیگر هم قرض کرده بود و با دقت نگاه می کرد و گوش می کرد.

من دوباره گفتم: خوب، بالاخره معلوم نشد نارنج را کی برداشته؟ لحظه ای صدا از کسی بلند نشد. بعد علی درازه دست دراز کرد و گفت: آقا ما برداشتیم اما حالا دیگر پیش من نیست.

من گفتم: پس چکارش کردی؟

علی درازه گفت: آقا دادم به قهرمان که کتابش را خوشبو کند، حالا می گوید که پیش من نیست، پس داده ام.

قهرمان از جا بلند شد و گفت: آقا راستش را بخواهی نصفش پیش من است.

من گفتم: پس نصف دیگرش؟

قهرمان گفت: آقا نصف دیگرش را دادم به طاهر.

قهرمان یک تکه ی کوچک پوست نارنج از وسط کتاب حسابش درآورد و آورد گذاشت روی میز من. پوست نارنج مثل سفال خشک شده بود. همه ی نگاه ها از صورت طاهر برگشت به طرف میز من. همه می خواستند آن را بردارند و نگاه بکنند و بو کنند. من دفتر نمره را روی پوست نارنج گذاشتم و رویم را به طرف طاهر کردم. طاهر ناچار بلند شد و گفت: آقا من نصف نصفش را دارم. باقیش را دادم به دلال اوغلی.

ظاهر هم تکه ی کوچک تری از پوست نارنج از وسط کتاب علوم درآورد و داد به من. به این ترتیب پوست نارنج پنج شش بار نصف شده بود و به آخرین نفر فقط تکه ی بسیار کوچکی به اندازه ی نصف بند انگشت رسیده بود.

با پیدا شدن هر تکه ی پوست نارنج نوه ی ننه منجوق کمی بیشتر به حال اولش بر می گشت. اما صاحبعلی بدون آن که حرفی بزند یا بخندد با دقت تکه های پوست نارنج را می پایید و منتظر آخر کار بود.

وقتی تمام تکه ها جمع شد، همه را توی دستم گرفتم که ببینم چکار باید بکنم. می خواستم اول از همه به بچه ها بگویم که این، خود نارنج نیست بلکه تکه ای از پوست آن است که خشک شده. اما صاحبعلی مجالی به من نداد. یک دفعه از جایش بلند شد و با قهر و غضب با مشت به دست من زد، به طوری که تکه های پوست نارنج به هوا پرت شد و هر کدام به طرفی افتاد.

چند نفری دنبال آن ها به زیر نیمکت ها رفتند اما به صدای من همه بیرون آمدند و ساکت و بی صدا نشستند. خیال کرده بودند که من عصبانی شده ام و ممکن است کسی را بزنم. صاحبعلی رفت نشست سر جایش و زد زیر گریه. چنان گریه ای که نزدیک بود همه را به گریه بیندازد.

شب آن قدر در قهوه خانه ماندم که همه ی مشتری ها رفتند و فقط من و صاحب قهوه خانه و صاحبعلی ماندیم.

مطمئن بودم که سر نخ را پیدا کرده ام و با کمی دقت می توانم همه چیز را بفهمم. منظورم این است که علت ترشروی و قهر صاحبعلی از من حتماً يك جورى به قضیه ی نارنج مربوط می شد، اما چه جورى؟ این را هنوز ندانسته بودم.

صاحبعلی روی سکو نشسته بود و روی کتاب خم شده بود که مثلاً دارد درس می خواند و کارهای مدرسه اش را می کند. اما من خوب ملتفت بودم که منتظر حرف زدن من است. وقتی قهوه خانه خلوت شد من گفتم: حالت چطور است صاحبعلی؟ صاحبعلی جواب نداد. قهوه چی گفت: پسر، آقا معلم با تو است.

صاحبعلی سرش را کمی بلند کرد و گفت: حالم خوب است.  
گفتم: صاحبعلی اگر دلت می خواهد این دفعه که به شهر رفتم برایت نارنج بخرم  
بیاورم، ها؟  
من این را گفتم که صاحبعلی را به حرف بیاورم و منظور دیگری نداشتم. قهوه چی  
می خواست باز حرفی بزند که من خواهش کردم کاری به کار ما نداشته باشد.  
صاحبعلی چیزی نگفت. من دوباره گفتم: صاحبعلی نارنج نمی خواهی؟  
صاحبعلی ناگهان مثل توپ ترکید و گفت: اگر راست می گویی چرا وقتی ننه ام  
می مرد، نارنج نیاوردی؟ اگر تو نارنج می آوردی ننه ام زنده می ماند.  
صاحبعلی دق دلش را خالی کرد و زد زیر گریه. نوروش آقا نمی دانست چکار بکند،  
پسرش را آرام کند یا از من بخشش بخواهد و جلو اشکی را که چشم هایش را پر کرده  
بگیرد.  
حالا لازم بود که یک جوری صاحبعلی را قانع کنم که پوست نارنج نمی توانست  
جلو مرگ مادرش را بگیرد. اما این کار، کار بسیار مشکلی بود.

برای مجموعه ی (آقا معلم گفت)

مرداد ماه ۴۷